شب‌گير

براي اديب خوانساري و سِحرِ صدايش

 مرغي از اقصاي ظلمت پر گرفت

شب، **چرايي گفت و خواب از سر گرفت.**

مرغ، **وايي کرد، پر بگشود و بست**

راهِ شب نشناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغم، به ظلمت باژگون

نغمه‌اش واي، آب‌خوردش جوي خون.

دانه‌اش در دامِ تزويرِ فلک

لانه بر گهواره‌ي جنبانِ شک.

لانه مي‌جنبد وز او ارکانِ مرغ،

ژيغ ژيغش مي‌خراشد جانِ مرغ.

اي خدا! گر شک نبودي در ميان

کي چنين تاريک بود اين خاکدان؟

گر نه تن زندانِ ترديد آمدي

شب پُراز فانوسِ خورشيد آمدي.

□

من همان مرغم که **واي آوازِ او**

سوزِ مأيوسان همه از سازِ او

او ز شب در واي و شب دلشاد از اوست

شب، خوش از مرغي که در فرياد از اوست،

گاه بالي مي‌زند در قعرِ آن

گاه وايي مي‌کشد از سوزِ جان.

خود اگر شب سرخوش از وايش نبود

لاجرم اين بند بر پايش نبود.

واي اگر تابد به زندانبانِ ريش

آفتابِ عشقي از محبوسِ خويش!

□

من همان مرغم، نه افزونم نه کم.

قايقي سرگشته بر درياي غم:

گر اميدم پيش رانَد يک نفس

روحِ دريايم کشانَد بازپس.

گر اميدم وانهد با خويشتن

مدفنِ درياي بي‌پايان و، من!

ور نه خود بازم نهد درياي پير

گو بيا، اميد! و پارويي بگير!

خود نه از اميد رَستم ني ز غم

وين ميان خوش دست‌وپايي مي‌زنم.

□

من همان مرغم که پر بگشود و بست

ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.

نه‌ش غمِ جان است و نه‌ش پرواي نام

مي‌زند **وايي به ظلمت، والسلام.**

 ۱۳۳۸